

https://t.me/lotus_sefid

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Ai No Kusabi

The Space Between

Vol. 1

STRANGER

Rieko Yoshihara

June

Yaoi



Novel

Ai No Kusabi *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه‌ای

برای دریافت رمان به کانال

https://t.me/lotus_sefid

جوین شین

فصل پنجم - بخش اول

آن شب ریگی تک و تنها در میخانه ای بیرون شهر ماند. تنها به قصد نوشیدن آنجا بود البته نه به آن معنا که کار همیشگی‌اش باشد ولی آن شب تنها دلیل و هدفش نوشیدن بود. آنجا هیچ کسی نامش را نمیدانست. حالش جوری بود انگار در کف یک اقیانوس تاریک و داغ نشسته است.

جایی در ته میخانه نشسته بود. در آن میخانه تاریک تنها نوری که به چشمانش میرسید برق آبی لیوان شیشه ایش بود. رگه نور میان او و صداها‌ی گرفته و خش دار و شهوتناک و فریاد های بلند و مسخره میزه‌های همجوارش فاصله می گذاشت. او لیوان ها را پشت سر هم بالا می برد اما ذره ای احساس مستی نمیکرد. خاطراه دیدارش از پارک میسترال مانند گلوله در سرش می چرخید.

آن نگاهی که در جمعیت نفوذ میکرد آن ظاهر انگشت نما حضور محسوسش ... لبخند سردی که انگار در عمق جان او فرو میرفت...

آن قالب یخ زده‌های که در آخرین لحظات دید خورش را به جوش آورد تمام رشته های عصبی وجودش را به لرزه درآورده و او را آتش میزد.

دیدار آنها بیش از اندازه تصادفی و پوچ بود. با فکر به آن لحظه باز حالت تهوع میگرفت و ضربان قلبش به شکلی وحشیانه تند میشد.

هنوز... هنوز هیچ چیزی را فراموش نکرده بود... نه آن آدونیس مجسم را از یاد برده بود نه آن چشمان آبی که در پشت عینک پنهان بودند. مانند طلسمی

که روی تخم چشمانش حک شده باشد. ذرات حک شده تصاویر از پشت چشمانش به حرکت درآمده و حقیقت آن سه سال را همراه با خشم و غضبی سنگین در جلوی چشمانش به نمایش درمی آوردند.

آن صدای چون یخ را بیاد می آورد .. صدایی که نشان از اعتماد به نفس تزلزل ناپذیرش میداد ... آن صدا در گوشه‌های او به دام افتاده و هنوز هم طنین اندازه میشد یاسون مینک نامی که مانند یک مسکن تلخ بدمزه نوک زبانش را می آزارد.

او سرچشمه افکار تلخش بود. میدانست که مهم نیست چقدر در منجلاب زاغه نشین فرو برود هرگز نمیتوانست آن زخم را درمان کند . با عطشی دیوانه وار ابرو بهم پیچاند. چشمانش را با خشمی وحشیانه درهم کرد ... در آن لحظه ذات آن دنیایش آشکار شده بود. چیزی که در عمق هشیاریش دفن شده بود حالا بطرف آسمان ها خیز بر میداشت. ذات حقیقی غریبه اش چنان متراکم و درهم و تب دار شده بود که انگار در یک آن داشت به زندگی برمیگشت.

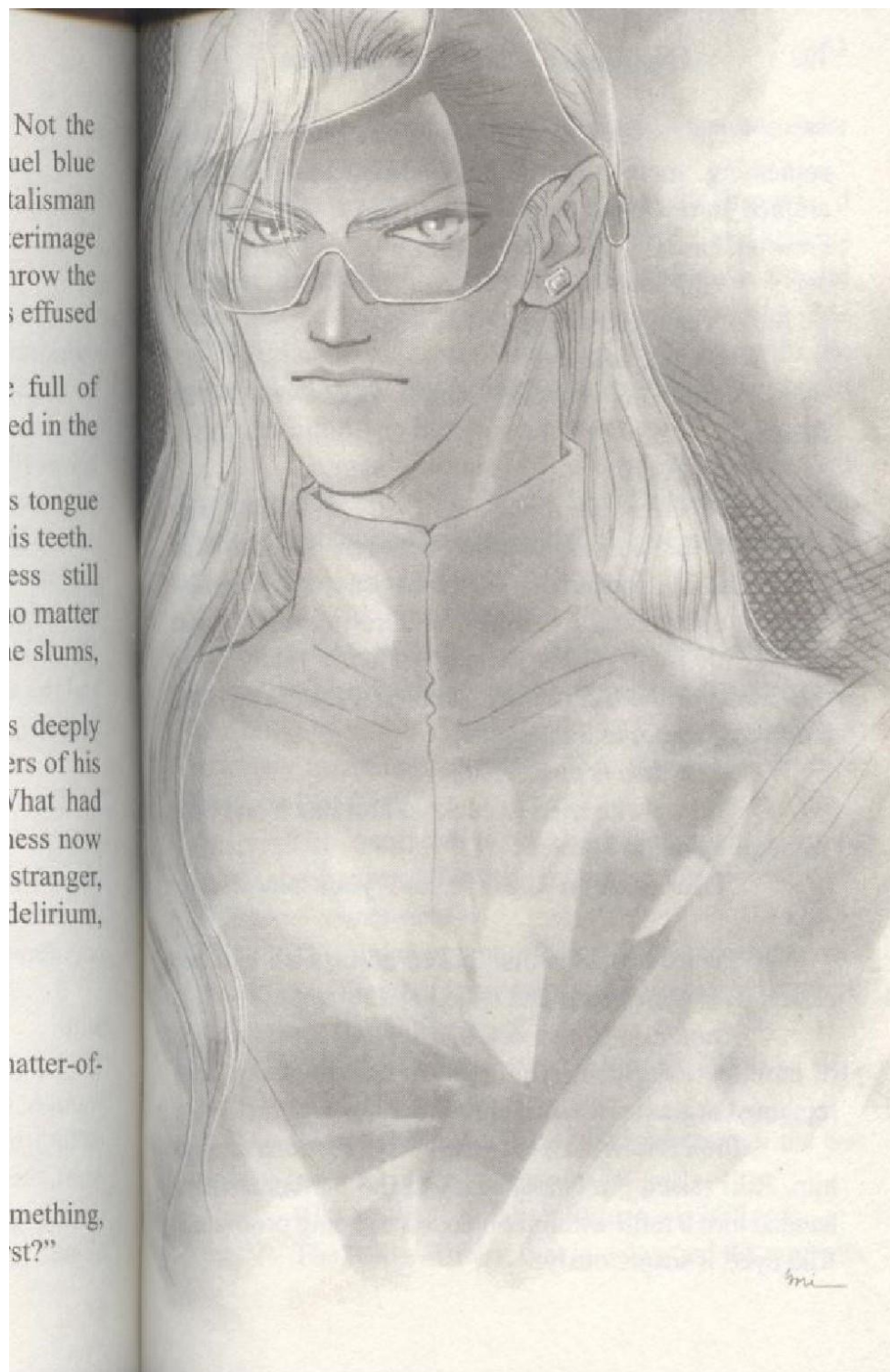
« هی، اون یارو کیه؟! »

« چه میدونم! تا حالا این اطراف ندیدمش! »

صحبت های جمع سرعت داشت شکلی دیگر به خود میگرفت: « مرد، اون یارو خیلی بد نگاه میکنه! »

« آره بیاین یه چشم جدید بهش بدیم! »

« هی هی ، قبل از اینکه بخواین هر کاری بکنینفکر نمیکنین اول باید به
جیگ بگین؟!»



تحرکات درون بار چیزی بیش از کنجکاوی ناشی از بیکاری بود ناگهان یکی از آن افراد بدون هیچ تعللی خیز برداشت او چهره ای گندمگون داشت و با قدمهایی بلند میرفت تا همه چیز را بهم بریزد.

« گندش بزَن، اون جانگوعه! »

« آره درست میگی.... جانگوئه!!! »

« گفتی جانگو؟ »

« خودت تماشا کن ... جانگو.... فرشته مرگ خداست! »

« جدی؟ »

این همان سگ درنده ای بود که شایعات میگفتند عامل درگیری ها میان مادوکس و جیکز شده و حضورش در این بار خودش نشاندهنده همه چیز بود اما حاضران جز اینکه او را «فرشته مرگ» میدانستند از جزئیات بیشتر یا حقایق ماجرا اطلاعات چندانی نداشتند. پس در حقیقت تنها شایعات بود که داشت دهان به دهان میگشت.

« مرده کارش ساخته اس ... »

« میگن یه مردی میخواسته با زنش بخوابه ... اگه بدونی چی بسرش اومد؟! بهتره ندونی البته! »

« یعنی تو چشمات نگاه کنی خونت یخ می بنده! »

« حرف اینه که هر گنگی که با اون در بیفتن سرشونو از دست میدن و تهش تیکه پاره میشن! »

شایعات منجر به شایعات بیشتر میشوند. هر چه دهان های بیشتر آن شایعات را بر زبان بیاورند تعدادشان زیاد تر میشود. با این وضع ترس و کینه بر انگیزته شده و در پایان همه فاصله مطمئن را رعایت میکردند و نفس هایشان در سینه حبس میشد.

ریکی بی توجه به اتفاقات اطرافش لیوان خالی را به طرف متصدی بار گرفت و او بی هیچ قصد یا غرض قبلی از نو لیوانش را پر کرد. ریکی با تردید نگاهش کرد.

«دوستت یکی برات خریده!» متصدی بار با لبخندی شیرین این حرف را زد.

ریکی برای اولین بار سرش را چرخاند و به مردی که صندلی کناریش را اشغال کرده بود نگریست او به تنهایی در یک میخانه کت کهنه نشسته بود و نوشیدنی میخورد طبیعی بود که هر کسی بود چنان فکر و خیالاتی میکرد. ریکی از اینکه میدید هر مردی که او را می بیند میخواست با او لاس بزند نفرت داشت.

مدل موهای مرد از بغل کوتاه تر و از وسط فرق سرش زده بود. در نتیجه محیط اطراف سرش بطرز مسخره ای برق میزد. گرچه ظاهرش اهمیت نداشت او کسی نبود که به مذاق ریکی خوش بیاید. از آن دور به مرد نگاه کرد چشمانش را چرخاند و گفت: « یارو، اگه خیال کردی میتونی منو بلند کنی بهتره جمع کنی بری یه جای دیگه!! »

مرد با حالتی عجیب و معنا دار خندید و گفت: «تو خیال کردی اینقدر احمقم که با دو گیلان نوشیدنی تو رو ببرم تو تخت؟ همیشه اینقدر سختگیری؟!»
ریکی بواسطه این دژاوو برای لحظه ای لبخندی وحشیانه روی لبانش ظاهر شد:
این مرد—یک جایی

مرد رد نگاهش را دنبال کرد و با دهان بسته خندید: «بار سومیه که همدیگه رو می بینیم ولی بازم اینطوری باهام حرف میزنی؟!»
بار سوم—این دژاوو ذهن ریکی را به آتش کشید.

«می بخشید بار آخر خوب باهات لاس نزدم که یه تاثیر درست و حسابی روت گذاشته باشم؟!»

ریکی چشمانش را تنگ کرد و گفت: «رابی؟ خودتی؟»

مردی که رابی خوانده شد—محتویات شیشه ای که در دست داشت را سر کشید و گفت: «خب حداقل یادت اومد....خوشحالم کردی ... خوبه که نیازی نبود چند تا اسم دیگه بگی...مرد تو چرا اینقدر عوض شدی؟!»

ریکی سرش را کج کرد و با دقت رابی را نگرست مدتی طولانی همچنان نگاهش می کرد: «تو چی خوردی که اینطوری هیکل گنده کردی؟!»

سراسر جمله اش پر از کنایه بود. تقریبا از آخرین باری که رابی را دیده بود هشت سال میگذشت. از رابی گذشته تقریبا هیچ خاطره ای در ذهنش نمانده بود. تنها چیزهایی که از او بیاد داشت دعواها و جنجالهای مرکز پرورش کودکان بود.

رو لبهای جمع شده او لبخندی نمایان شد: «خیلی خنده داره اینطور نیست بنظرت؟ همین که گای رو داشتی دیگه هیچ کسی واست مهم نبود! تو زندگیم خیلی چیزای ارزشمند رو از دست دادم ... نمیتونم ببینم تو تنهایی خوشحال باشی ... خب تو هم باید یه چیزی رو از دست میدادی دیگه!»

بعد گریه ای گوشخراش و سپس

«تو هیچ مشکلی نداری؟ واقعا هیچ مشکلی باهات نداری؟»

و در پایان خشم وحشیانه اش را نشان داده بود.

بنظر میرسید آن گناहانی که در مرکز نگهداری انجام داده بود تنها شامل خاطراتی از رابی بودند. مانند یک فرشته سحرآمیز که در پس ذهنش منتظر باشد تا بیرون بپرد خاطرات بیرون می آمدند.. تنها کاری که ریکی توانست بکند گزیدن لبش بود.

«انگاری اوضاع خوبه!»

«ممنون ... ولی تو یه ذره هم عوض نشدی!»

لبخندی کج و کوله و از روی تمسخر روی لبهای ریکی ظاهر شد. او تفی انداخته و سخنان تلخش را بر زبان آورد: «منظورت از این حرف چیه؟»

مگر در این چند سال چقدر تغییر کرده بود؟ روحش به اندازه کافی خسته و درمانده بود. رابی به سادگی گفت: «یعنی تو اصلا عوض نشدی!» سپس ادامه داد: «

چه تو پرورشگاه چه تو زاغه نشین ... چه آقای کاریزما باشی چه سگ تو سری خور
... همیشه یه غریبه میمونی!»

یک تپش قلبش را حس کرد....

انگار زخمی کهنه و قدیمی سر باز میکرد. ریکی چشمانش را باریک کرده بود ولی
رابی بدون ذره ای ترس و با بی خیالی روی زخمش نمک می پاشید انگار
میخواست به شیوه ای اشتباه چیزی را به ریکی بفهماند: «تازه الان دارم می فهمم
منظور شل چی بود وقتی میگفت تو قوی ترین و خوشگل ترینی ... تو یه ذات
عجیبی داری مرد!»

ریکی با صدایی شبیه پچ پچ اما لحنی تند گفت: «بنال ببینم چی میخوای بگی؟!»
برای لحظاتی انگار دود سیگارهای پراکنده در میخانه و حتی عطر الکل اشباع شده
نیز راکد و بی حرکت ماندند. انگار همه چیز دست به دست همه میداد تا بتواند
موقعیتش را بفهمد.

« شاید میخوام بهت حالی کنم که تو هیچ وقت نمیفهمی که چه موجود لعنتی
سرگردونی هستی که هیچ وقت راهتو پیدا نمیکنی ... واسه همین داری زندگی
همه اطرافیان رو میمکی!!!»

لحظه ای بعد ریکی محتویات لیوانش را روی صورت رابی پاشیده بود. همه درون
میخانه با دهان باز صحنه را تماشا میکردند. او فرشته مرگ بود و یک جوان دیوانه
هرزه داشت پشش میزد؟! قطعاً آن جوان عقلش را از دست داده بود!!

ریکی پول نوشیدنی خود را روی میز کوباند و براه افتاد. وانمود میکرد هیچ چیزی نشده و کوچکترین صدایی هم از او در نیامد. رابی مقداری از مشروب درون دهانش را روی زمین تف کرد و او را نگریست.

«از روزی که پرورشگاه رو ترک کردی شل خیلی بی قرار بود ... بعدش یه سالم دوام نیاورد ... انگار وقتی از هم جدا شدین یه چیزی تو وجودش از بین رفت و اونو کشت ... این آخر زندگیش بود!»

ریکی قصد نداشت خاطرات گذشته را بیاد بیاورد زیرا رابی با سخنانش در حال شخم زدن گذشته بود گرچه رابی مستقیماً قلبش را نشان رفت. «جانکر هم بود ... اونم مثل هاروکا از پرورشگاه ناپدید شد!»

ریکی روی پاشنه پا ایستاد و با شگفتی گفت: «جانکر...؟» ذهنش به پرواز درآمد و چهره جوان جانکر را در پس خاطراتش یافت که حالا چیزی جز یک سایه از او نمانده بود ...

«ولی فکر کنم من هیچ وقت مورد توجه تو نبودم—!»

این سخنان مانند چاقوی تیزی در سینه اش فرو میرفتند. قلبش چنان به درد آمد که نمیتوانست سخن بگوید. زمانی که ریکی پرورشگاه و بقیه را پشت سر گذاشت و رفت حتی برنگشته بود تا نیم نگاهی به رابی بیندازد.

رابی رفتن او را تماشا می کرد اما از جای خود تکان نخورد. برخلاف ظاهر تند و زننده اش انگار دچار مالیخولیا بود با اینکه ریکی در برابر نگاهش رفته و از آنجا

ناپدید شد درحالیکه هیچ ارتباطی دیگر با هم نداشتند اما او همچنان انتظار میکشید.

«مرد واسه چی اینطوری درمونده ای؟ این قیافه ای نیست که فرشته مرگ باید تو ملا عام داشته باشه!»

ادامه دارد.....